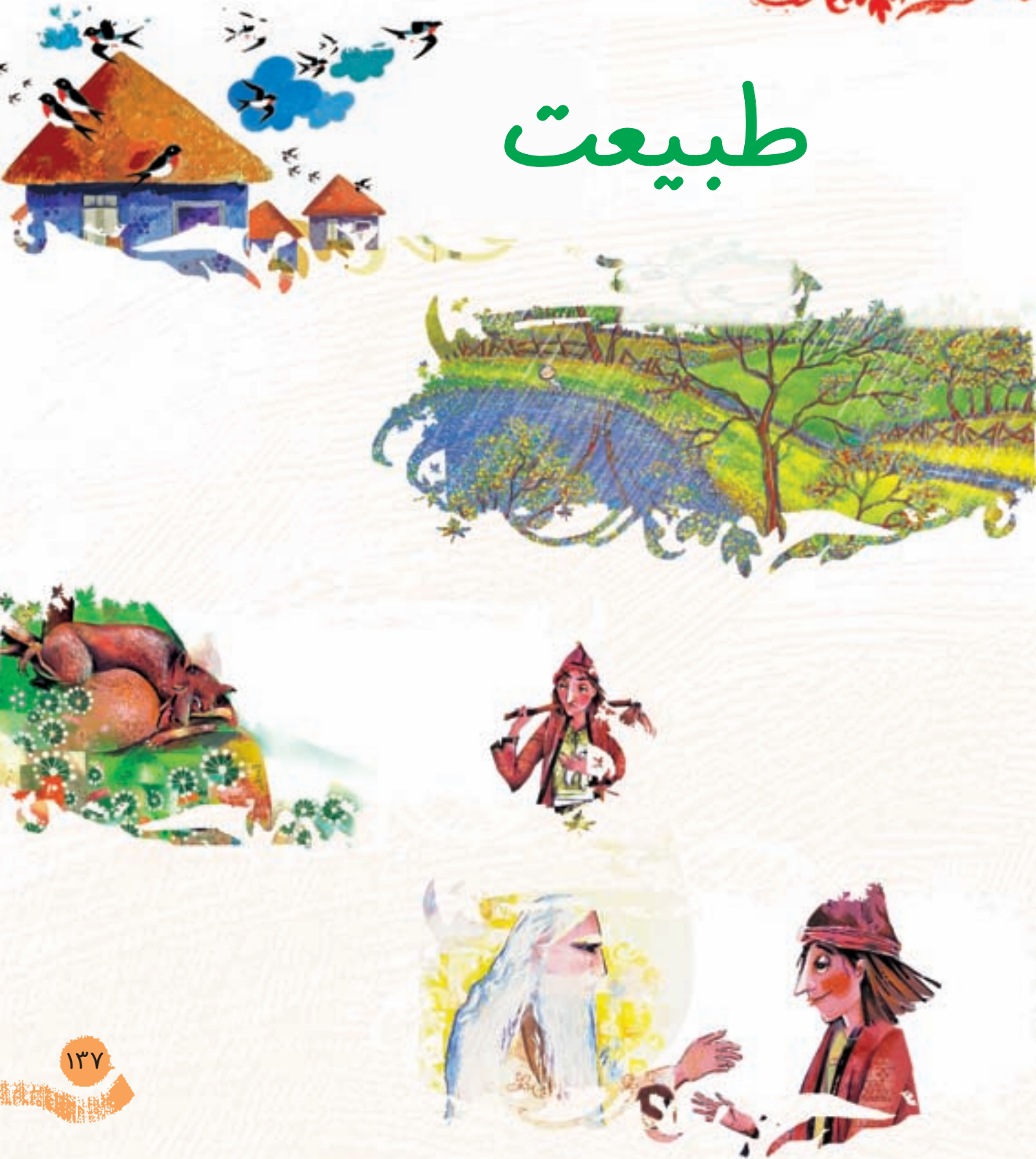


طبیعت





کوچ پرستوها

در اوایل بهار، هوا لطافت خود را بازمی‌یابد. دشت‌ها جامه‌ی سبزی پوشند و درختان شکوفه می‌دهند. پرستوها، این پرندگان مهربان و دوست‌داشتنی، نیز از سفر دور و دراز خود بازمی‌گردند.

نخستین کار این مسافران از راه رسیده، این است که لانه‌های سال گذشته‌ی خود را بیابند. سپس آن‌ها را - اگر آسیب دیده باشند - مرمت کنند و اگر خراب شده باشند، از

نو بسازند. پرستوهای جوان هم که سال گذشته در لانه‌ی پدر و مادر خود به سر برده‌اند،

اکنون باید بکوشند لانه‌ای برای خود بسازند. این پرستوهای جوان، ساختن و

پرداختن لانه را خود به عهده می‌گیرند و بی‌آن که از پدر



و مادرشان چیزی بیاموزند، مانند آن‌ها برای خود لانه می‌سازند.
وقتی که کار ساختن و پرداختن لانه به پایان رسید، پرستوهای ماده تخم می‌گذارند. هر
پرستوی ماده چهار تا شش تخم سفید رنگ می‌گذارد و دوازده روز روی آن‌ها می‌خوابد. در

این مدت، پرستوی نر برای جفت خود غذا
فراهم می‌آورد. وقتی که جوجه‌ها از تخم بیرون
آمدند، پدر و مادر، آن‌ها را با حشرات که شکار
می‌کنند، پرورش می‌دهند. پس از سه هفته،
جوجه‌ها به دنبال پدر و مادر پرواز می‌کنند و
راه و رسم شکار را از آن‌ها می‌آموزند.





مهر مادری پرستوها، در میان جانوران دیگر همتا ندارد. پرستوهایی دیده شده اند که وقتی لانه‌ی آن‌ها در آتش می‌سوزد است، بی‌پروا خود را به آتش زده‌اند تا جوجه‌ها را نجات دهند.

پرستوها بهار و تابستان را به آسودگی به سر می‌برند اما در آغاز پاییز دشواری‌هایی برای آن‌ها پیش می‌آید؛ زیرا در آن وقت، حشرات کم‌یاب می‌شوند و هوارو به سردی می‌رود. به ناچار، پرستوها باید لانه‌ی خود را ترک بگویند و به جاهای معتدل‌تری کوچ کنند. وقتی که زمان کوچ آن‌ها فرا می‌رسد، دسته‌دسته روی بام‌ها یا سیم‌های برق جمع می‌شوند و چنین می‌نمایند که به راستی به گفت‌وگوی مهمی مشغول‌اند. به زودی، عده‌ی دیگری از راه می‌رسند و جنب‌وجوش آن‌ها رفته‌رفته زیادتر می‌شود؛ تا این‌که یک روز صبح که از خواب برمی‌خیزیم، از پرستوها نشانی نمی‌بینیم. آن وقت معلوم می‌شود که آن‌ها کوچ کرده‌اند.



در این سفر دراز، خطرهای بسیاری وجود دارد. یکی از این خطرها، تغییرات هواست. خطر دیگر، حملی پرندگان شکاری مانند عقاب، شاهین و قرقی است. این پرندگان، هنگام پرواز، ناگهان خود را در میان پرستوها می اندازند و با چنگال های نیرومند خود، آن ها را می ربایند.

با همی این خطرها، بیش تر پرستوها سفر خود را به سلامت به پایان می رسانند. دیده شده است که بعضی از آن ها، سال های پی در پی کوچ کرده اند و پس از هر کوچ به لانه ی خود بازگشته اند.

دنیایی که مادر آن زندگی می کنیم، شگفتی های فراوانی دارد. یکی از این شگفتی ها، بازگشت پرستوهاست. این پرنده های کوچک، پس از سپری شدن زمانی دراز و پیمودن راهی طولانی، بی آن که اشتباه کنند، دوباره به لانه های پیشین خود بازمی گردند.

چه کسی قدرت راه یابی و پیمودن این راه طولانی را به پرستوها داده است؟ آن ها با چه قدرتی این راه طولانی را بدون اشتباه می پیمایند؟ این همه شگفتی و زیبایی و دانایی را چه کسی جز خدا در پرستوهای کوچک نهاده است؟

فعالیت‌ها



درک و دریافت



۱. پرستوها لانه‌سازی را از که یاد می‌گیرند؟
۲. پرستوها در هنگام کوچ، با چه خطرهایی روبه‌رو می‌شوند؟
۳. چرا پرستوها باید کوچ کنند؟
۴.

واژه‌آموزی



پرستوها پس از هر کوچ، به لانه‌های خود باز می‌گردند.

بازگشت	←	بازگشتن	←	باز + گشتن
باز یافت	←	←	باز +
.....	←	← + داشتن
.....	←	←	باز + گفتن
.....	←	←	باز + دیدن
.....	←	← + پرداختن

نکته‌ها



(الف)

۱. پرستوها هنگام بازگشت، لانه‌های خود را - اگر آسیب دیده باشد - مرمت می‌کنند.
۲. پدر و مادر - بدون این که احساس خستگی کنند - جوجه‌های خود را پرورش می‌دهند. گاهی لازم است درباره‌ی یک بخش از جمله، توضیح کوتاهی داده شود. این جمله‌ی توضیحی را میان دو خط تیره می‌نویسیم.

(ب)

۱. پرستوهای جوان هر سال لانه‌های جدیدی می‌سازند.

هر سال لانه‌های جدیدی ساخته می‌شود.

۲. ما، در زمستان، از پرستوها نشانی نمی‌بینیم.

در زمستان، از پرستوها نشانی دیده نمی‌شود.

حالاتو کامل کن.

۱. خداوند این هوش و دانایی را به پرستوها داده است.

این هوش و دانایی به پرستوها

۲. در هنگام کوچ، پرنده‌گان شکاری بعضی از پرستوها را می‌ربایند.

در هنگام کوچ، بعضی از پرستوها



۱. اگر ببینی آشیانه‌ی پرنده‌ای ویران شده است، چه می‌کنی؟

۲. آیا انسان‌ها نیز کوچ می‌کنند؟ چرا؟

۳.



۱. آیا درباره‌ی پرنده‌ها کتابی خوانده‌ای؟ داستان آن را در کلاس تعریف کن.

۲. یکی از رسم‌های منطقه‌ی خود را با دوستانت به صورت نمایش در کلاس اجرا کن.

آزاد

فعالیت‌ها



درک و دریافت

واژه‌آموزی

نکته‌ها

گفت و شنود

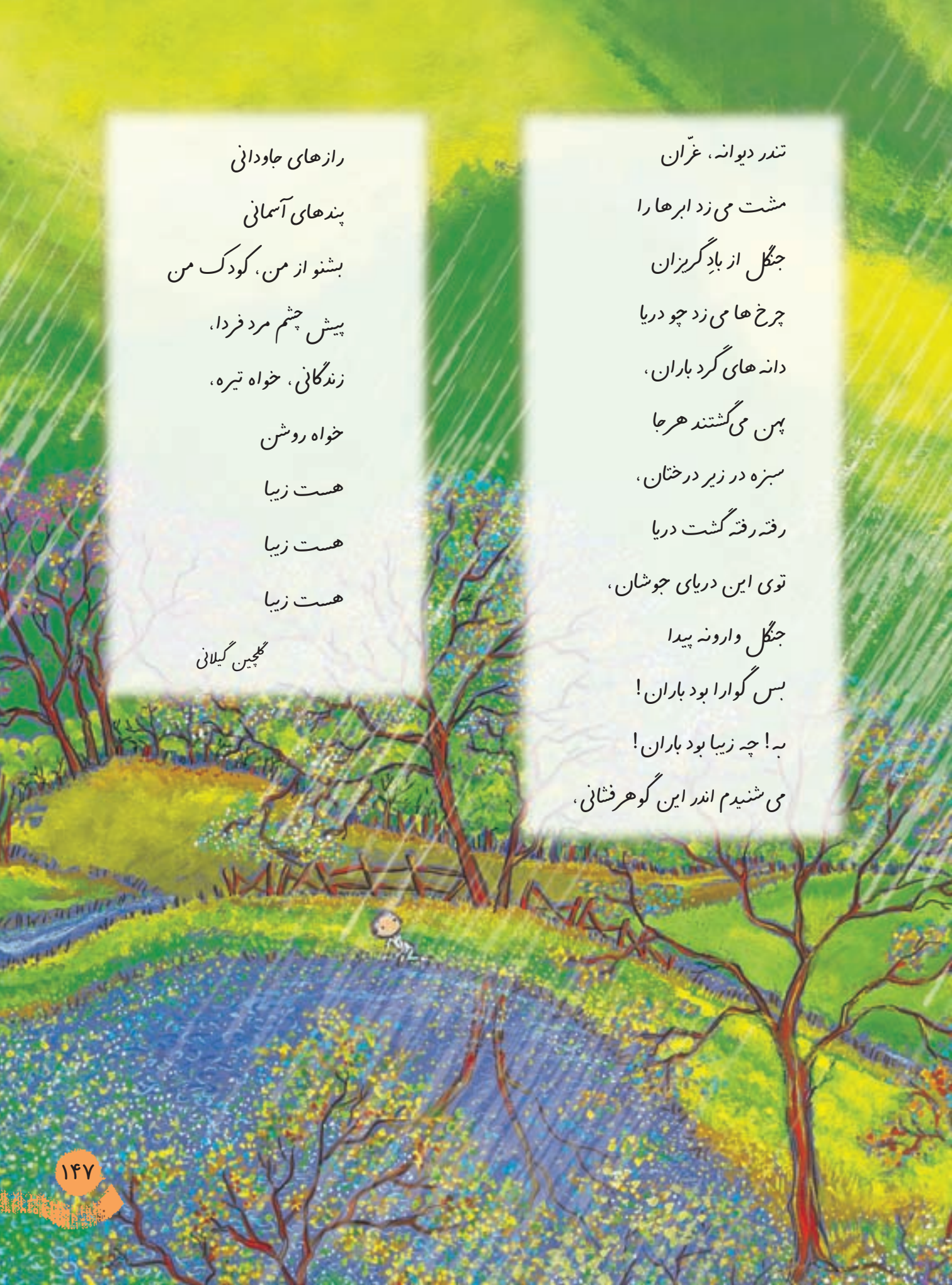
فعالیت‌های ویژه



باران

بادو پای کودکانه
 می‌دویدم همچو آهو
 می‌پریدم از سرِ جو
 دور می‌گشتم ز خانه
 می‌شنیدم از پرنده
 از لب باد وزنده
 داستان‌های نهانی
 رازهای زندگانی
 برق چون شمشیر بران
 پاره می‌کرد ابرها را

باز باران، با ترانه
 با گره‌های فراوان
 می‌خورد بر بام خانه
 یادم آرد روز باران،
 گردش یک روز دیرین،
 خوب و شیرین،
 توی جنگل‌های گیلان
 کودکی ده ساله بودم
 شاد و خرم
 نرم و نازک
 چُست و چابک



رازهای جاودانی
پندهای آسمانی
بشنو از من، کودک من
پیش چشم مرد فردا،
زندگانی، خواه تیره،
خواه روشن
هست زیبا
هست زیبا
هست زیبا

گلچین گیلانی

تندر دیوانه، غران
مشت می زد ابرها را
جنگل از باد گریزان
چرخ‌های زد چو دریا
دانه‌های گرد باران،
پن می‌گشتند هر جا
سبزه در زیر درختان،
رفته رفته گشت دریا
توی این دریای جوشان،
جنگل وارونه پیدا
بس گوارا بود باران!
به! چه زیبا بود باران!
می شنیدم اندر این گوهر فثانی،

راهِ رهایی


روزی بود و روزگاری؛ مردی بود به نام نجف‌قلی که خیلی بداقبال بود. او آن قدر بداقبال بود که اگر لب دریا می‌رفت، آب دریا خشک می‌شد. نجف‌قلی بی‌چاره صبح تا شب با خودش فکر می‌کرد که چه کار کند کجا برود و درد دلش را به چه کسی بگوید. سرانجام، شال و کلاه کرد و رفت تا بخت خود را پیدا کند و از او بپرسد چرا این قدر بداقبال است.

نجف‌قلی رفت و رفت تا به یک گرگ رسید. گرگ، زیر درختی دراز کشیده و چشم‌هایش را بسته بود. نجف‌قلی ترسید و رنگ از رویش پرید. کفش‌هایش را درآورد تا پاورچین پاورچین از کنار گرگ بگذرد اما ناگهان، گرگ از جا پرید؛ دم خود را جنباند و به نجف‌قلی گفت: «می‌خواستی چه کار کنی؟ از دست من فرار کنی؟» نجف‌قلی به التماس افتاد و گفت: «ای گرگ بزرگ، می‌دانم که تو زرنگی، تیزدندانی، تیزچنگی، تیزپایی، تیزهوشی، تیزچشم و تیزگوشی اما رحم کن و مرا نخور. من بداقبالم، بی‌چاره‌ام، به‌دنبال چاره‌ام. مسافرم و راه درازی در پیش دارم.»


گرگ گفت: «به‌جای آه و ناله کردن، بگو داری کجا می‌روی.» نجف‌قلی گفت: «به سفری سخت می‌روم؛ به‌دنبال بخت می‌روم. می‌خواهم آن را پیدا کنم و بپرسم که چرا این قدر بدبختم.» گرگ گفت: «پس به یک شرط اجازه می‌دهم بروی. آن شرط هم این است که وقتی بختت را پیدا کردی، از او بپرسی من چه کار باید بکنم که سر دردم خوب شود.»

نجف‌قلی گفت: «باشد؛ حتماً می‌پرسم.» بعد هم از گرگ خداحافظی کرد و رفت و رفت تا به باغی رسید. پیرمرد باغبان که خیلی هم





خوش قلب و مهربان
بود، به نجف‌قلی گفت:
«مثل این که مسافری و
از راه دور می‌آیی؛ پس
حتماً خیلی خسته و
گرسنه هستی. بیا آبی به
دست و رویت بزن و زیر این درخت
گردو بنشین و کمی خستگی درکن.»
نجف‌قلی دست و صورتش را شست و زیر
درخت نشست. باغبان بقچه‌ی نان‌ش را باز کرد و با هم نان
و پنیر خوردند. پیرمرد پرسید: «از کجا می‌آیی؟
اهل کدام شهر و دیاری؟» نجف‌قلی تمام
ماجرا را برای پیرمرد تعریف کرد.
پیرمرد باغبان گفت: «اگر
بختت را پیدا کردی،



مشکل من را هم بگو. من در دنیا یک درخت گردو دارم که آن را خیلی دوست دارم. این درخت را وقتی جوان بودم کاشتم اما تا به حال میوه نداده است.» نجف قلی گفت: «باشد؛ وقتی به بخت رسیدم، مشکل تو را هم می گویم.» بعد هم با پیرمرد خداحافظی کرد و رفت و رفت تا به یک رود رسید. رود خیلی بزرگ بود؛ می غرید و مثل مار، پیچ و تاب می خورد و می رفت. نجف قلی با خود گفت: «این هم یک بداقبالی دیگر؛ حالا چه طور از رود رد بشوم؟» در همین وقت، ماهی بزرگی سرش را از آب بیرون آورد و گفت: «تو کی هستی؟ چرا این جا نشستی؟ چرا افسرده و غمگینی؟» نجف قلی

گفت: «می خواهم از رود بگذرم و به دنبال بختم بروم.» ماهی گفت: «اگر قول بدهی که مشکل مرا هم از بختت پررسی، تو را به آن طرف رود می برم.» نجف قلی قول داد؛ آن وقت ماهی گفت: «من با این که همیشه در آبم، خیلی بی تابم. همیشه بیدارم و چشم هایم تا صبح باز است. شب هم طولانی است؛ از تنهایی حوصله ام سر می رود. هیچ وقت هم خستگی از تنم در نمی رود. دلم می خواهد مثل همه بخوابم و در خواب از آسمان ستاره بچینم.»

ماهی، نجف قلی را روی پشتش سوار کرد و به آن طرف رود برد. نجف قلی رفت و رفت تا به پیرمردی رسید که ریش سفیدش تا زانویش می رسید. به او سلام کرد و گفت: «ای پیرمرد دانا، می دانی من کجا می توانم بختم را پیدا کنم؟» پیرمرد گفت: «من بخت تو هستم.» نجف قلی با خوش حالی گفت: «می دانی که من مرد بدبختی هستم؛ اگر لب دریا بروم، دریا خشک می شود. آمده ام از تو بپرسم که باید چه کار بکنم.»

پیرمرد گفت: «از همان راهی که آمده ای، برگرد؛ چون بخت تو در راه معلوم می شود.» نجف قلی مشکل ماهی و باغبان و گرگ را هم به بخت گفت. بخت، دستی به ریش بلند و سفید خود کشید و گفت: «بی خوابی ماهی به دلیل مروارید درشتی است که

توی بینی‌اش گیر کرده است. اگر کسی آن را در بیاورد، ماهی راحت می‌شود و شب‌ها می‌خوابد. باغبان باید زیر درخت گردویک گودال بکند و گنجی را که در آن جاست، بیرون بیاورد تا درختش میوه بدهد. گرگ هم باید مغز سر یک آدم نادان را بخورد تا سردردش خوب بشود.»

نجف‌قلی از بخت تشکر کرد و راه افتاد. رفت و رفت تا به رود رسید. ماهی پرسید: «بخت را دیدی؟ مشکل مرا پرسیدی؟» نجف‌قلی گفت: «اول مرا به آن طرف ببر تا چاره‌ی مشکلات را بگویم.» ماهی، نجف‌قلی را به آن طرف رود برد. نجف‌قلی گفت: «یک مروارید درشت توی بینی تو گیر کرده است. کسی باید آن را در بیاورد تا تو بتوانی شب‌ها بخوابی.»

ماهی، این حرف‌ها را که شنید، گفت: «تو بیا جوان مردی کن و این مروارید را بیرون بیاور.» اما نجف‌قلی در جواب گفت: «من به این مروارید احتیاجی ندارم؛ چون بختم را پیدا کرده‌ام.» نجف‌قلی رفت و رفت تا به باغبان رسید و حرف‌های بخت را موبه‌مو برای او تعریف کرد. باغبان گفت: «ای جوان، من پیرم و در این دنیا کسی را ندارم. بیا پیش من بمان و پسرم و عصای دستم بشو؛ گنج را بیرون می‌آوریم و به خوبی و خوشی با هم زندگی می‌کنیم.» اما نجف‌قلی گفت: «من به گنج تو نیازی ندارم؛ چون بخت خودم را پیدا کرده‌ام.»

نجف‌قلی رفت و رفت تا به گرگ رسید. او هرچه را که در راه دیده و شنیده بود، برای گرگ تعریف کرد. بعد هم به او گفت که چاره‌ی سر درد تو، خوردن مغز یک آدم نادان است. گرگ با خوش حالی گفت: «توی دنیا، آدمی نادان‌تر از تو پیدا نمی‌شود؛ چون هیچ آدم عاقلی از مروارید و گنج نمی‌گذرد. پس مغز سر تو دواي درد من است.»

نجف‌قلی فکری کرد و گفت: «تو راست می‌گویی؛ از من نادان‌تر در دنیا پیدا نمی‌شود. زود بیا مرا بخور و راحت کن اما باید مرا به همان صورتی که بخت گفته است، بخوری. تو باید چشم‌هایت را ببندی و ده دور، دور خودت بچرخي؛ بعد هم یک باره روی من بپری و مرا بخوری.» گرگ فوری چشم‌هایش را بست و مشغول



چرخیدن شد. نجف‌قلی هم از فرصت استفاده کرد؛ کفش‌هایش را درآورد و پاورچین پاورچین دور شد. وقتی هم که خوب از گرگ دور شد، به سرعت باد شروع به دویدن کرد. اول، پیش ماهی رفت و مروارید را از بینی او بیرون آورد. بعد هم به باغ رفت و به کمک باغبان، گنج را بیرون آورد و سال‌های سال به خوبی و خوشی زندگی کرد.

«از کتاب پهلوان پنبه (یازده افسانه‌ی ایرانی)
بازنویسی محمدرضا شمس»

